

روزهای تلخ یورش، دستگیری زندان، شکنجه و اعدام

سروان غلامعباس فروتن

نهضت ها هر قدر اصیل و مردمی باشند عده بیشتری را در بر می گیرند تا آنجا که قشری را که به زور از سیاست دور نگه داشته شده است شامل خواهد شد. قطعی است که در بین سپاهیان همیشه روشن بین ترین آنها پیشگامان پذیرش افکار نو و مترقی خواهند شد. در کشورهای سرمایه داری و وابسته همیشه تلاش زمامداران بر این بوده است که قوه اجرائی را از سیاست دور نگه دارند تا بتوانند آن را چون عاملی کور و بی خبر، هر جا و هر موقع که بخواهند علیه هر نوع مخالفی یا جنبشی به کاربرند. آئین نامه های نظامی سپاهیان را از دخالت در سیاست منع می کند و فرماندهان عالی هم در تاکید این مطلب گوشزد می کنند: "سیاست تا در سربازخانه می آید ولی تو نمی آید." و با این نسخه "ناپرهیزی" دخالت در سیاست را منع می کنند و "رژیم" اطاعت کور کورانه را برای صحت مزاج به نظامیان تجویز می نمایند. معذالک بیشتر کودتاها را نظامیان می آفرینند و گاهی انگشت سران نظامی بیش از سیاستمداران غیرنظامی در کار سیاست می چرخد. ولی شک نیست که اقدام اینگونه فرماندهان ارتجاعی است و به همین دلیل ضد انقلاب میدان را برایشان باز گذاشته است.

ارتجاع همیشه نابرابری و عدم تعادل را با قوه قهریه حفظ کرده و نظم دلخواهش را بر روی کشته آزادیخواهانی که گلوله و سرنیزه اطاعت کنندگان کورکورانه اش روی هم انباشته، برقرار کرده است و بدین ترتیب با قوانین و نظام طبیعی اجتماعی به نبرد برخاسته و حکومت قلدری و دیکتاتوری را مستقر و حاکم بر سر نوشت توده مردم کرده است. توجه به چگونگی پدیده ها این مسئله را روشن می کند که همه چیز در طبیعت میل به تعادل دارد. مثلا اگر دو ظرفی را که آب داخل آنها در یک سطح نباشد با لوله ای به هم مربوط نمایم پس از یک تلاطم و نوسان سریع آب آن دو ظرف هم سطح خواهد شد. تنها راه جلوگیری از این میل شدید طبیعی، بستن لوله بین دو ظرف است. با ایجاد این مانع ارتباط ظرفها قطع می شود و این امکان به وجود می آید که هر قدر آب از یکی برداریم و داخل دیگری بریزیم سطح آن پائین تر می رود و سطح این بالاتر می آید. در رژیمهای ضد مردم وسیله ای که نقش مانع داخل لوله را دارد و ناپایداری اجتماعی را حفظ می کند، ارتش است. طبقات حاکمه از دوران باستان این موضوع را مد نظر داشته و به آن توجه شایانی داشتند و کوشش می کردند که آلت فعل خود، یعنی ابزار جلوگیری از ناپایداری رژیم را از همه چیز و همه جا بی خیرنگه دارند و با تبلیغات زهرناک، روحیه پاک و سالم سپاهیان را مسموم کند و در این کار نتایج درخشانی به دست آورده اند تا آنجا که وقتی یکی از تظاهرکنندگان به سربازی که به سوی مردم تیراندازی می کرد گفت: "روی برادرانت اسلحه نکش!" او جواب داده بود: "برادر من در قزوین است."

نویسندگان و آزادیخواهانی که در ارتش جوانه می زنند همیشه با خشونت و وحشیانه قلع و قمع می گردند و قربانیان این پدیده هم در دوره های تاریخی کم نبوده اند. نخواستنی شاید برای یک غیرنظامی تا اندازه ای مجاز باشد، گرچه اغلب این نخواستنیان هم با خشونت سرکوب می گردند. ولی وضع نظامیان چیز دیگری است. در سربازخانه ها کسی جرات کوچکترین

اعتراض ندارد. چنین گردنکشی به دادگاههای نظامی سپرده می شود و خیلی زود تکلیفش معلوم می گردد و وسیله عبرت سایر همقطاران می شود. جنبش های مترقی ارتش همیشه خونین بوده است. از پرچم مبارزین نظامی خون می چکیده است، خون سربازان دلاور و میهن پرستی که قبول ظلم و زورنی کردند و می خواستند با برادران غیرنظامی خود همآواز و همگام شوند. با وجود سختگیریها سربریدنها، به تیربستن ها و اعدامهای دسته جمعی، در بین سپاهیان، سنت شکنان شجاعی پیدا شده اند که بی اعتنا به خطرها قد افراشته و همآواز با توده محروم و عاصی مردم خواستار آزادی و برابری گشته اند. گرچه این صداها خیلی زود در حلقوم خفه شد ولی سینه های دیگری بی وقفه پرباد گشت و حنجره های دیگری ندای آزادی را رساتر سرداد و غول ارتجاع را لرزاند. نگاهی به جنبش آزادی طلبانه نیروهای مسلح ایران بعد از مشروطیت نشان می دهد که هر قدر مشروطه خاصیت وجودی خود را بیشتر از دست می دهد و عوامل کهنه و ارتجاع بی پروا تر وارد میدان می شوند و قانون اساسی بیشتر پامال می گردد نهضت سپاهیان اوج بیشتری می گیرد. **کنزل محمد تقی** خان پسیان پیشگام این نهضت بعد از مشروطه شد و سرش را در راه ایده اش از دست داد. به دنبال او **سرگرد لاهوتی** و یارانش با ارتجاع درافتادند. پس از سرگرد لاهوتی ارتش ظاهرا تلاطمی نداشت و جز تیرباران چند افسراز قبیل **سرهنگ فولادی** و **سرگرد جهانسوز** واقعه چشم گیری به وقوع نپیوست. اولین اقدام دسته جمعی نظامیان فرار افسران لشکر خراسان بود (سال ۱۳۲۴) هیئت حاکمه دستپاچه شد و قوام (نخست وزیر) ضمن صدور اعلامیه ای برای سر فراریان جایزه تعیین کرد. تمام راهها بسته شد و مسلسلها برای پذیرائی از افسران جوان و پرشور آماده شد. این افسران تا گنبد قابوس پیش رفتند، چند واحد نظامی و ژاندارم را خلع سلاح کردند و همه جا با موفقیت روبرو بودند ولی در گنبد اتومبیلهای آنان را غفلتا از بالا، پائین، راست، چپ و جلو و عقب به مسلسل بستند و اغلب آنها را کشتند. این کشتار به جای اینکه وحشت را در ارتش تشدید کند عصیان را تقویت کرد و نطفه ای که به دست سپاهیان آزادیخواه بسته شده بود رشد کرد و نوزادش به صورت **افسران فرقه دمکرات آذربایجان** و کردستان ظهور کرد. پس از شکست نهضت دمکراتیک آذربایجان قریب **۴۰ نفر از افسران آزادیخواه را تیرباران کردند** تا زهرچشمی از نظامیان گرفته باشند. ولی باز هم تیرشان به سنگ خورد و با ناکامی غم انگیزی روبرو شدند. خلف صدق افسران آزاده ارتش به نام **تشکیلات افسران آزادیخواه ایران** که پس از ائتلاف با حزب توده ایران به سازمان نظامی مشهور شد با جهان بینی نوینی پا به عرصه وجود گذاشت و سالها خار راه اجرای منویات پلید هیئت حاکمه و قزاقان آلت دست آن شد. سازمان اصیل و نیرومندی که همه جا بود و هیچ جا نبود، سازمانی که همچون شبی بیرنگ و روان، بی آنکه برای کسی قابل لمس باشد، ارتش را فرا گرفته بود ولی اثر وجودی اش برای همه محسوس بود، سازمانی که در اختفا رشد می کرد تا جلوانجام مقاصد بیگانه پرستان را بگیرد، سازمانی که عظمتش پس از کشفش ظاهر شد، سازمانی که اعضایش با شجاعت، سیمای افسانه ای خود را دریای تیرهای اعدام، در زندانها و در تبعید گاهها نشان دادند و دنیا را به هیجان آوردند و همدردی آزادیخواهان جهان را برانگیختند. اما افسوس!.....

ساعت نوزده و پنجاه و هشت دقیقه بهمین با پیراهن سفید درمداخل خیابان باریک و تاریک خانقاه زیر درختی منتظر ایستاده بود. ساعت بیست احمد و محمد اسماعیل از میدان بهارستان وارد خیابان شدند، بهمین آنان را زیر درخت برد و شتابزده گفت: "من طبق دستور مخفی شده ام و از این به بعد تماسمان با هم قطع خواهد شد. برابر دستور حزب کسی حق مخفی شدن ندارد. پیش بینی می شود که دولت لایحه ای به مجلس ببرد و تمام افسران سازمان نظامی را اخراج کند و گویا کمیسیونی در ستاد ارتش تشکیل شده که به اخراجی ها زمین و تراکتور بدهند. شماها هم تا سراغتان نیامده اند بدون دغدغه خاطر سر خدمت حاضر شوید!"

احمد پرسید: "چرا مخفی نشیم؟"

- چون اولاً هرچه تعداد دستگیرشدگان بیشتر باشد فشار کمتری به آنها می آورند، ثانیاً حزب قادر به مخفی کردن این همه افسر نیست و مخفی شدگان در این اوضاع احوال دست و پا گیرند"

- ما خودمان امکان مخفی شدن داریم.

- صلاح نیست. ما تا وقتی در ارتش بودیم ارزشی داشتیم. در این شرایط فقط کادرهای حرفه ای باید مخفی شوند.

محمد اسماعیل گفت: اگر طبق پیش بینی شما قراره که افسرها رو اخراج بکنن و بهشون آب و زمین برای زراعت بدن دیگه چه فشاری به آنها خواهند آورد؟! "
بهمن جواب داد: اینها همه احتمالاته.

محمد اسماعیل که مبلغی پول فراهم آورده بود به بهمن داد و از هم جدا شدند. احمد که در سکوت مضطربانه ای فرو رفته بود، بی اعتنا به اطرافش دوش به دوش محمد اسماعیل راه می سپرد و توجهی به خیابان شلوغ و پرآمد و رفت که در پیاده روش آدمها به هم مالیده می شدند نداشت. انگار در بیابان ابدیت راه می رود همه جا به نظرش ساکت و تاریک و همه چیز ساکن و خاموش می آمد دستورات و پیش بینی های رابطه و مدارکی را که فرماندار نظامی در آمفی تاتر دانشکده افسری خوانده بود او را منگ کرده بود. بسیاری از نامه ها مربوط به پنج یا شش ماه قبل بود و نگه داشتشان ضرورتی نداشت: گزارش تلفنی پنج ماه قبل دادستان ارتش به رئیس ستاد راجع به دکتر مصدق، صورت نگهبانی شش ماه قبل افسران دژبان، نامه چهار ماه قبل ستوان منصور در مورد عضویت خانمش و فحاشی سرهنگ صادق به گروهیان زیر دستش و..... احمد آهی کشید. انگار کلمات نامه داشت جان می گرفت و به صورت آدمهای بی سر و ناقص الخلقه ای از جلو چشمش رژه می رفت... احمد به معمای دستور قطعی حزب در مورد مخفی شدن می اندیشید. تصمیم گرفت همانطور که بهمن پیغام آورده است از مرگ دستوری استقبال کند و "بدون دغدغه خاطر" منتظر دستگیری باشد. محمد اسماعیل در میدان مخبرالدوله به ستوان یکم شاپور افسر رکن ۲ برخورد و از رفتار زمخت و سرد او احساس کرد که باید مأمورین در جستجویش باشند و برای اطلاع از چگونگی امر احمد را به منزلش فرستاد. خواهر محمد اسماعیل که در خانه را باز کرده بود جیب را به احمد نشان داده و گفته بود: "برای گرفتن اسماعیل آمدن، ظهراً حالا همینجا منتظرن."

محمد اسماعیل شب را در منزل احمد ماند و ساعت ده روز شنبه بدون دغدغه خاطر خود را به فرمانداری نظامی معرفی کرد.

نگرانی سایه شوم و بد شگونش را روی فیروزانداخته بود و همه جا به صورت صدای موتور، بوق یا ترمز اتومبیل، نور چراغ جیب زنگ دوچرخه، تاپ تاپ موتورسیکلت، حرکت سریع سربازی در خیابان و..... خود را به او می نمایاند و داشت از پا درش می آورد. این سایه سرد و سنگین همه جا: در سربازخانه، در خیابان، در کوچه و در خانه با او بود و تنها و آرامش نمی گذاشت. فیروز که سعی می کرد خود را به شکلی مشغول دارد تا شاید از چنگ افکار لجوج رهائی یابد، سراغ یکی از رفقاییش رفت. ساعت ۵ ر ۳ بعد از ظهر بود. سرگرد بهنیا در زیر زمین عمارت وزارت جنگ در اطاق "شعبه بازنشستگان متفکرانه روی صندلیش نشسته و پرونده یک استوار متوفی را جلو رویش گذاشته بود انعکاس غم سنگینی که در دل داشت در صورتش پیدا بود. بهنیا از آمدن رفیقش کمی خوشحال شد. فیروز پرسید: "چه می کنی؟"

بهنیا که دوباره غم بر صورتش سایه گسترده با حسرت جواب داد: با کمال نگرانی پشت میزم نشستم تا ببینم دستگیرم کنند."

اطاقدارچای آورد. بهنیا که حبه قند را جلو دهانش نگه داشته و چشم درچشم فیروز دوخته بود، تصورات حزن انگیزش دوباره جان گرفت:

- "دیدنی چی شد؟!"

و قند را دردهان گذاشت. فیروزنومید و ناتوان می خواست نومید دست و پا بسته دیگری را تسلی دهد. جواب داد: "خوب، چه می شود کرد؟ باید تسلیم تصمیم حزب شد...."

بهنیا که آخرین جرعه چایش را می نوشید بی اختیارگفت:

هردم از این باغ بری میرسد - تازه تر از تازه تری می رسد

رمزرو کشف کردن و تا حالا نزدیک چهارصد نفررو گرفتن.

و بعد با ناراحتی آشکاری افزود: "دیروز درغیابم رفتن منزلمو گشتن و کلتم رو بردن، ربع ساعت قبل ازفرماندار نظامی تلفن کردن که برم اسلحه ام را بگیرم."

فیروز گفت: "چه محترمانه!"

تاثیر بهنیا شدید شد و درمیان آه عمیقی افزود: "نمی دونم وضع خانم چی میشه؟ ما هنوزماه عسلمون تمام نشده."

تقه ای به درخورد و اطاقدارداخل شد و گفت: "جناب سرهنگ فرمودن زود تربرین اسلحه تونو تحویل بگیرین."

رنگ مهتابی بهنیا پریده تر گشت و لرزش دستش که با دوات ور می رفت احساس می شد....

فیروزغروب آن روزبه منزل احمد رفت، صاحبخانه پیر با ترسی آشکار در را بازکرد و او را به خانه برد و بی آنکه حرفی بزند اطاق قفل و مهرشده احمد را که دردالان بود نشان داد و گفت: "ظهربا خودش آمدن بعد ازتقتیش اطاق مهرش کردن تحویل ما دادن و خودشو بردن."

لبخند بی رمقی به دو طرف دهان فیروز چین انداخت و بی اراده گفت: "ده؟!"

پیرمرد به دیوارتکیه داده و دستش به چفت درخانه بود و با حسرت به در ممهوراطاق می نگریست....

منزل منصورکمتر از یک کیلومتربا منزل احمد فاصله داشت وقتی کلفت خانه در را بر روی فیروزبازکرد گریه اش گرفت و بی اختیارگفت: "یه طورایی شده!"

خانم منصورغبار آلود به مهمانخانه آمد. دستمال سفیدی برای حفظ موها به سرش بسته بود و توجهی به اینکه گردآلود است نداشت. فیروز گفت: "معلوم میشه مشغول کاربودین."

و او که غم معصومانه ای درچشمانش موج می زد جواب داد: "چه کاری! برای خلاصی از دست فکر و خیال خودمو مشغول کرده بودم. اتفاق می افتاد که منصور به ماموریت های سه ماه، چهارماهه می رفت ولی هیچ وقت مثل این ۳۰ ساعت به من سخت نگذشته. انگارخونه مون بزرگترشو از دست داده. دیروزقبل ازظهر یک سرگرد توپچی با دو تا گروهبان منصور رو ازسرباز خونه آوردن منزل، رنگ به صورتش نبود وقتی چشمم به مامورین افتاد دست و پامو گم کردم و بی اراده به طرف اطاق دویدم و هول هولکی از داخل چمدون زیر تخت پاکتی را برداشتم زیرپتو قایم کردم. مامورین پشت سرمن وارد اطاق شدن و یگراست سرچمدن رفتن. کتابهایی که توش بود صورتمجلس کردن. منصورمسعود را بغل کرد، بچه دوساله هم که به چیزی بو برده بود دو دستی گردن باباشو چسبیده بود و ولش نمی کرد. مامورین برای بردن منصورعجله داشتند. او ناچار بچه رو به زور از خودش جدا کرد و سرگهواره سینا رفت. بچه خواب بود دو سه بار بوسیدش موقع خداحافظی گریه اش گرفت منم نتونستم جلو خودمو بگیرم. خونه مون محسركبراشده بود: مسعود جیغ میکشید، کلفتمون زارمی زد، مادرمنصوربدون چادر پرید تو کوچه که بچه مو کجا می برین همسایه ها خبرشدن کوچه پرآدم شد...."

صدای گریه بچه بلند شد. خانم منصور به اطاق مجاور رفت. سینای ۱۲ روزه قنناق شده را که روی بالشی خوابانده بود با خود آورد و به "عمو" نشان داد و گفت: " ببین چه مامانی یه. جای پدرش خالی!"

و همانطور که بچه را شیر می داد گفت: " وقتی منصور و بردن رفتم پاکت را زیر پتو در آوردم، چیزی توش نبود! یه پاکت، پاکت خالی! یعنی از دستپاچی نفهمیده بودم چه می کنم. حالا فراره با خواهر منصور فردا بریم زندان وسائل براش ببریم. علم که با برادر منصور همکاس بوده قول داده تا چند روز دیگه آزادش بکنه."

..... فیروز از کوچه ارژنگ بیرون آمد و در حالی که تنهائی کشنده ای او را در چنگ گرفته بود با سر در گمی غم انگیزی در پیاده رو خیابان امیریه به سوی چهار راه پهلوی پیش می رفت. اطرافش را تهی از همه چیز احساس می کرد و می خواست این خلاء را با خاطرات چند روز اخیرش پر کند. یاد ارسطو با آن چهره تیپیک، خون پاک و خصائل بارز ایرانیش، احمد با سیمای درخشنده، شجاع و خنداننش، منصور با احساسات تند، خونگرمی ذاتی، صدای رسا و قد کوتاهش، بهنیا با آن شیطننت و حالت شادی بخشی که همیشه در صورتش بود، محمد اسماعیل با کم حرفی، توداری و هوشیاریش، بهمن با ادعاهایش و.... او را چنان مشغول داشته بود که منگ و بدون هدف راه میرفت، در حالی که نمی دانست کجا می رود و چه می خواهد بکند.....

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
ز نهار از این بیابان وین راه بی نهایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت.